

بنام نامی او

# رسوخ

نویسنده:

M.H

## خلاصه

### چشمانش!!!

آن چشمانش به تنهایی برای پیکارِ میانِ چند مرد , هابیل و قابیل شدنِ برادر با برادر, خون و خونریزیِ میانِ دو طایفه بس بود .

آرامشی که در وجودِ این الهه زیبایی بود در هیچ یک از قصرهایش , جزیره هایش , زنان و زیبایی های دور و برش نمی یافت .

او باید صاحب آن چشمانِ جادو کننده , کهربایی رنگ را برای خودش می کرد باید .

خدای آن فرشته اگر میخواست انسان هایی را که خالقشان هست از دست من نجات دهد باید آن دختر را به من ببخشد .

باید

فقط

چشم های تو مانده در یادم

و صدایت در گوشم...

بگو

چگونه دیوانه نباشم

وقتی با هر صدایی

یا هر نگاهی

تنها

تو مجسم می‌شوی روبرویم...

◇♥به نام نامی او ♣♣

هنوز عادت نکرده بود ، هنوز بعد از گذشت ۲ سال زندگی

مشترک با او , عادت نکرده بود به این خدم و حشم،

به این همه دبدبه و کبکبه،

به این تعداد زیاد از مردان قوی هیکل و درشت،

که همیشه و همه جا کنارش بودند

همیشه و همه جا مسلح و آمادباش برای محافظت .

بعد از آن اتفاق چند سال پیش

دیگر حق نداشت

وقتی او ، کنارش نبود

بدون وجود محافظ قدم از قدم بر دارد

اجازه نداشت .

اگر سال های پیش به او می گفتند که در آینده در جایی زندگی

خواهی کرد که درون حیاط خانه اش

هر ده قدم

یک گردن کلفت درشت هیکل نگهبانی می داد ،

اگر کسی به او می گفت

که هر صبح به جای شنیدن صدای قناری و کبوتر های آقا

جانش و غر غر های برادرانش

با صدای گلوله و زجه ها و التماس های از رو درد از خواب

بیدار می شود،

اگر به او می گفتند که قرار است هر شب

در آغوش بی رحم ترین مرد دنیا بخوابد،

اگر کسی برای او بازگو می کرد که شوهرش همیشه و همه

جا اسلحه خوش دست اما سنگینش که گاهی میان گفته هایش

شنیده بود

که کلت مگنوم نام دارد

کنار و همراه نفس هایش بود در کنار خود نگه می داشت

اگر کسی به او خاطر نشان می کردند که این مرد شوهرش

خواهد بود و با جدیت تمام تاکید میکردند، که به طور غیر

منتظره ای در کنارش امنیت و آرامش خواهی داشت.

حدس به یقین از ترس قبض روح می کرد

آخر او تنها کار خیلی خطرناک، استرس زا و گناهکارانه ای

که در خیال خودش خیلی هم ریسک داشت انجام داده بود

تقلب رساندن در امتحان های درس عمومی دانشگاه به  
دوستش بود.

که بعد از انجام دادنش عذاب وجدان او را ول نمی کرد و هر بار  
از کارش  
پشیمان می شد .

اما نسرین دوستش هر دفعه کنارش می نشست و انقدر در  
گوشش کلمات وسوسه انگیز می گفت  
تا او را به ان کار وای می داشت .

حال که فکر می کند دور می دید آن روزهایی که دنیایش فقط  
در یک خانه ویلایی گرم و صمیمی و بومرنگ ها و قلم  
موهایش  
گنجانده شده بود.

چقدر دور بود روزهایی که با آقاجانش و برادرانش  
خوشگذرانی های ساده و کوچک داشتند.

وچقدر به آنها در کنار یکدیگر خوش می گذشت ،  
که تنها

دغدغه ی آن روزهایش

ترکیب رنگها و جمع کردن کلکسیون زیبایی از رنگ و بوم قلم  
های گرون و جنس خوب بود .

◇ ♣ اه ای دنیای ظالم

تو چه کارها

که با سرنوشت انسان ها نمی کنی ♡

با ایستادن ماشین به خودش آمد و از فکر کردن به گذشته و  
سرنوشتش دست کشید.

رسیده بود .



خوشش نمی آمد از اینکه در را برایش باز کنند ،

جلویش خم و راست شوند ،

خانوم خانوم صدایش کنند

جلب توجه می کرد .

دلش یک زندگیه معمولی می خواست

معمولی .....!!!!!!

زندگی آرام و بدون کشش و کُنش .

بدون استرس و ترس از دست دادن عزیزی .

اما چه کاری می توانست کند ، در این مورد هرچه با او بحث

کرده بود فایده ای نداشت.

اصلا دلش نمی خواست با اعتراض به باز کردن در ماشین و

این تشریفات

فاجعه دفعه پیش تکرار شود

اصلا .

وقتی به فاجعه ماه پیش فکر می کند

حالش بد می شود و اصلا دلش نمی خواد دوباره آن اتفاق  
تکرار شود.

ماه قبل وقتی که در حیاط عمارت قدم می زد و از باغچه نسبتا  
بزرگش که خود تمام گل هایش را در دل خاکش کاشته بود لذت  
می برد،

سهیلا دختر تازه ورود به کادر خدمه

به همراه دو نفر از بادیگارد ها از خرید بر

می گشتند را دید ، با لبخند به سویشان رفت .

به زور از پاکت های خرید را برداشت که به خیال خودش بار  
کمتری

بر روی دوش آن ها باشد

ولی از شانس جلوی پایش را ندید

و افتاد

فقط کمی کف دستش ، پوستش کنده شده بود

هین بلند سهیلا را شنید

تشخیص نفس های حبس شده در سینه آن دو جوان برومند  
سخت نبود.

با این که کف دستش و روی زانوی راستش کمی سوز می داد  
ولی زود از روی جایش بلند شد تا او نفهمیده وارد عمارت  
شود.

ولی نمی داند که چگونه و چطوری او همیشه از همه ی

حس ها و احوالاتش با خبر بود

انگار که بو می کشد

نمی داند که او از کجا خطر را در اطرافش حس می کند؟

امکان داشت مثل ردیابی که به او وصل کرده اند،

قطعه دیگری به او وصل کرده باشد که هشدار بدهد در خطر

است

یا چیزی دیگری...!!!

که همیشه و هر کجا که در خطر و سختی بود

همیشه او به سرعت به کمکش می آمد

وقتی او را دید که با عجله پله های زیر زمین عمارت را طی

می کرد

تا زود تر به سمتش بیاید.

رنگش پرید.

ندید می توانست حس کند

که روح از بدن آن سه نفر پرواز کرده و با ترس مشهودی  
منتظر صدور حکمی برای جسمشان هستند .

او با عجله به سمتش آمد و بدون حرفی کنارش ایستاد

کف دستش را گرفت و بررسی کرد

اخم میان ابروهایش تبدیل به گره کور عمیقی شد .

امان از شانس بخت برگشته آن سه نفر

که گذاشتن

انگشتش بر روی زخم دستش همانا

و آخی نابجا و از روی درد همانا .

که عاقبت همان ناله بی جا باعث شد،

او از صدمه زدن به همسرش و بی احتاطیه خدمتکارها

تبدیل به یک جگوار درنده بشود آماده حمله .

همیشه همان گونه بود .

وقتی که حس میکرد کسی یا چیزی یا هر موجود زنده دیگری

به قلمرویش نفوذ یا فکر ضرر زدن داشت،

سینه ستبر و عضله ای اش را جلو می داد زاویه سرش کمی به

سمت چپ کج مایل می کرد

و بایه نگاه خیلی ترسناک و خونخار توام با خونسردی به آن

موجود نگاه کرد.

بدون هیچ رحمی سه تیر در پای آن سه نفر کاشت.

و تا به یاد می آورد

که تا برای آن سه نفر اشک می ریخت که به خاطر او این بلا  
به سرشان آمده بود ،

او تهدیدش می کرد که اگر به گریه کردن و بی تابیش خاتمه  
ندهد اینبار سه تیر در قلبشان خالی می کند.

به خودش آمد ، امروز زیادی به گذشته فکر می کرد .

به گونه ای که از زمان حال غافل می شد.

طوری در افکارش غرق بود

که یادش نمی آمد ،

چه زمان است که در ماشین پرایش باز شده و چند نفر

منتظر خروجش هستند.

نمیخواست که این جوانان هیکلی بخاطرش مجازات و تنبیه

شوند.

از اتومبیل گرانقیمت و لوکسی که در آن نشسته بود پیاده شد.

با تمام نیرو سعی می کرد نارضایتی اش را همراه با یک لبخند  
مهربان پنهان کند.

شاهین ، رایان و امین

سه نفرشان نزدیک به ۱۱ سال بود هر جایی که او به  
همراهش نبود کنارش حضور داشتند.

تشکر کرد.

اما مثل همیشه با یک

\_\_ وظیفمون بود خانوم

جوابش را دادن

نگاهشان هر جایی بود جز روی صورتش

در اتومبیل را پشت سرش بستند

این سه مرد آهنین از وفادارترین افراد او بودند

این را در طول این همه سال زندگی مشترکش با او فهمیده بود.



مهره ی ماری که او داشت

انسان های دور و برش را تسخیر خود می کرد

طوری که هر چی او بگوید و بخواهد،

انجام می دهی

نمی دانم او چه با عقل و ذهنیت میکند

که جانت را هم بخواهد بدون تردید فدایش می کنی.

چشمانش را بست و یک نفس عمیق کشید،

سعی کرد تمرکزش را به دست بیاورد

به راه افتاد آن سه جوان برومند هم پشت سرش همانند دیوار

مستحکم به راه افتادن.

می دانست همه چیز زیر نظرشان است

همیشه از این کار بدش می آمد.

آخر خیلی جلب توجه می کرد

باعث می شود مُعذب شود .

چند قدمی از ماشین فاصله نگرفته بود

که نگاهش به

تابلو طلا کوب بزرگ و باشکوه روبروش افتاد

\*مدرسه دخترانه غیر دولتی فروش \*

دوره متوسطه

از تابلو طویل و عریض سرّ درّ مدرسه چشم می‌گیرد و سعی  
می‌کند فکر نکند

که با به دنیا آمدن

دخترشان او این مدرسه ی فوق لوکس و مجهز و مُدرن را  
برای آینده دخترش بنا گذاشت .

تا حس راحتی و آرامش کند .

و حتی مدرسه را به نام دخترشان کرد

آخر او دوست نداشت که دخترش در جایی تحصیل کند،

که هر کسی بتوان هم کلاسیه و هم سطح دردانه اش شود و درس بخوانند.

این بار چشمانش را محکم تر به روی هم فشار داد و نفس هایش را عمیق تر کشید.

تا بغضی که در گلو دارد سرباز نکند

تا کار دست بقیه ندهد.

همیشه اواز گریه کردن هایش بدش می آمد

همیشه...!!

اگر می دید قطره اشکی از کنج چشمش فرو آمده

دنیا را زیر و رو می کرد تا عاملش را پیدا کند .

پیدایش که می کرد ،

آن را تا هفت نسل بعد نابود می ساخت .

تا دیگر جرئت نکند اشکِ زنش را در بیاورد

این بار بدون نگاه کردن به جایی چشمانش را باز کرد و با

قدم های بلند به سمت در مدرسه به راه افتاد

وارد حیاط بزرگ و مجهز مدرسه شد .

از همین دور می دید که مدیر ، معاون و ناظم به

سرعت به طرفش می آیند

که به او برساند و تا کمر خم شوند  
برای خوشامدگویی به همسر صاحب مدرسه.

سعی می‌کند

ناراحتی و حسرت بر دل مانده اش را با لبخندی مهربان به این  
خدمه زحمتکش، از این کارشان که هر دفعه تکرار می‌کنند،  
پشیمان کند.

اما آنقدر زخم‌های چرکین شده بر روی قلبش زیاد بود که حد  
نداشت

چرا نباید او هم همانند یک مادر عادی وارد مدرسه دخترکش  
شود...!!

چرا نباید یک زندگی عادی داشته باشد

چرا نباید زندگی ای آسوده و بدون ترس و دلنگرانی

داشته باشد !!..

چرا نباید او هم مانند یک مادر عادی وارد مدرسه دخترش

شود!!..

مثل همه مردم عادی!!..

دلش می خواست تنها دغدغه زندگی اش این باشد که ظهر

برای شوهر و دخترش شام چه درس کند

درسرهای معمولی

دغدغه های بی معنی

لبخندی مهربان و آرام بخشش را به عاطفه سرمدی مدیر

مدرسه زد

و به همگی شان سلام داد

\_\_ خانم پارسا خیلی خوش اومدین

\_\_ ای وای از دست تو عاطفه جون برای بار چندمه که میگم  
به اسم خودم صدام کن عزیزم.

از گفتیه پر از گله اش صدای خنده همگان بلند شد

با احوال پرسى از يك يكديگر به طرف دفتر لوکس مدرسه  
رفتند

شاهین و افرادش پشت در اتاق منتظر ایستادند و داخل نیامدند

با تعارف های فراوان مدیر مدرسه بر روی صندلی روبه روی  
میز مدیریت نشست

عاطفه سرمدی دکترای مدیریت از خارج کشور زنی سیاست  
مدار و کار بلد

به یاد داشت که برای استخدامش او چقدر سخت گیری کرده  
البته نه تنها برای سرمدی برای همه معلمان همین کار را کرده  
بود.

\_\_\_ عاطفه جون فرنوش چطور ه ؟

اذیت که نمیکنه

\_\_\_ فرنوش نابغس من به هر کسی میگم یه دانش آموز تو

مدرسه دارم که ۴ سال جهشی خونده

باورش نمیشه

باور نمیکنه



\_\_\_ چي بگم والا

من خيلي سعي كردم

جلوي پدرشو بگيرم ولي مُجاب نشد

قبول نکرد .

\_\_\_ عزيزم سخت نگیرد توهم

حالا که اينقدر موفقه

تو بايد خوشحال باشی

درسته که کمی اذیت میکنه ولي دخترِ خيلي خوب و باهوشيه

خبرش کنم بياد؟؟ .

\_\_\_ نه!نه!نه!

عمداً دير اومدم

که از کلاش عقب نیوفته

تو که دیگه میدونی

هر دفعه که میام وقتی میبینه منو

به زور هم که شده باشه

باهام برمیگرده خونه

سرمدی لبخندی زد

و از ته دلش به زن فرشته رو

ومظلوم، معصوم جلوی رویش حسادت کرد

این زن شیطانی را عاشقو وابسته و رام خود کرده بود

که اگر لب تر می کرد

جهنم که هیچ بهشت را هم به نامش می زد.

هرکس با کوچکت ترین رفت و آمدی با این خاندان داشت  
می توانست بفهمد که این زن شق القمر کرده.

شق القمر

مردی را به خود مطیع و پایبند کرده که در صدرِ هَرَمِ قدرت  
فرمانروایی می کرد.

دنیا بر روی انگشت کوچش می چرخید و در بی رحم بودن  
شهرت داشت .

اما این زن کاری کرده بود که یه عمر بهترین مدل ها و پری  
رویانش نتوانسته بودند موفق شوند.

\_خانم پارسا حقیقتش دلیل اینکه دیروز باهاتون تماس گرفتم  
بیاین

این بود که به نظرم لازم بود اول به شما بگم تا شوهرتون.

مکثی در گفته هایش انداخت

مربوط به فرنوش

حس می کرد قضیه مهمی است

غریزه ی مادرانه اش اعلان خطر می داد

و دلهره ای عجیب به دلش چنگ می انداخت

نمی توانست تحمل کند خاری به پای دختر کش برود

با استرس و ترسی که در چشمان کهربایی رنگش لانه کرده

بود خود را از روی صندلی به جلو کشید

جمع و جورتر نشست

\_ فرنوش!! فرنوش چی شده؟؟

استرس و ترس مشهود در لحنش

سرمدی را به خاطر قلب مریضش به ترس انداخت

\_ نه! نه عزیزم چی زیاد مهم نیست که نگران نباش

\_ پس چی شده؟

\_ عزیزم چطور بگم آخه؟؟

\_ بگین دیگه لطفاً

نازنین امیری یادتونه

همون که خودتون آوردنش اینجا ثبت نامش کردین همان دختر  
چشم رنگی که وضع مالیش خوب نبود.

اسمش آشنا بود

به یاد آورد

چشمانِ آبی رنگِ دختری که ۳ ماه پیش

در خیابان راننداش به او اصابت کرده بود

یادش آمد .

هنوز یادش هست

که جسم نهیغِ دخترک را از کف آسفالت به کمک شاهین به

آغوش کشیده بودند

و آن را به نزدیک ترین بیمارستانی که در آن حوالی بود  
رسانده بودند .

و در همین هین پسری که همسن و سالِ دخترک بود همراه  
آنها تا بیمارستان آمد تا

به برادرِ دخترچه زنگ بزند و حادثه پیش آمده را برایش  
بازگو کند

تا آمدنِ برادرِ دخترک فهمیده بود

که پدر و مادرش فوت کرده‌اند

و خودش به همین برادرش در این دنیای بی رحم تک و تنها ،

تمام بار زندگی را به دوش می‌کشیدند.

دلش به حال دخترک گرفته بود

برادرش ۲۰ سالش بود و فقط چهار سال از دختر بزرگتر بود  
فقط خدا می داند این خواهر و برادر چه چیز هایی را تجربه  
کرده اند  
چه زجر هایی کشیده اند.

و چقدر بزرگتر از سنشان فهمیده و زندگی کرده اند  
دلش رفت برای برادرِ دخترک که همچون پدري دلسوز از  
خواهرش مراقبت می کرد .

انقدر برای دخترک و برادرش ناراحت بود  
که از شوهرش خواست که کمکشان کند  
پذیرفت

خودش دخترک را در مدرسه ثبت نام کرد.

او برایشان خانه نقلی و کوچکی خرید



و برادر نازنین را هم در یکی از شرکت‌هایش کار داده بود  
با اینکه می‌دانست از روی رحم و دلسوزی این کار را نکرده  
بود  
ولی خوشحال شد

او همیشه انسان‌هایی که محتاج بودن را  
زیر پر و بال خود می‌گرفت  
به آنها خانه، شغل، رفاه و امنیت می‌داد یا به گونه‌ای  
زندگی دوباره‌ای به آنها می‌بخشید.

کاری با آنها می‌کرد که دست از پرستش خدای خود بردارند  
و به او سجده کنند  
کاری می‌کرد  
که آنها تا آخر عمرشان تنها مدیونش باشند

آنها را همانند سربازانی وفادار که تا پای جانشان از مملکتشان دفاع می کنند .

تربیت می کرد

که تا همیشه کنار او و وفادار به او نفس بکشند

به گونه‌ای که تنها هدف در زندگیشان خدمت کردن به او باشد

\_ برادرش نیما ...

نمیدانست سرمدی برای اینکه استرس یا هیجانش را بیشتر کند

بین گفته‌هایش مکث می‌کرد

یا می خواست به او فرصت به یاد بیاورد دخترک چشم سبز

و برادرش نیما را بدهد

\_\_\_ بله عاطفه جون یادم اومد!!

چی شده؟؟

مشکلی پیش اومده !!

\_\_\_ عزیز من آرام باش!

واقعیتش دیروز یه مشکلی برای مادرم پیش اومد

مجبور شدم زودتر از مدرسه بزنم بیرون

اونروز صبح هم بخاطر اینکه جلو مدرسه شلوغ بود

اجباراً ماشینمو کوچه پشتی پارک کردم

خلاصه همین که نزدیک اون محوطه شدم

صدای جر و بحث آشنایی توجهم رو به خودش جلب کرد

وقتی به طرف صدا رفتم دیدم که فرنوش داره با یه پسر

جوون بحث میکنه و نازنین هم پریشون احوال کنارشون

وایساده

فرنوش داشت داد میزد

و رو به پسره می گفت که دیگه بهش زنگ نزنه  
می گفت که چرا پشت سر هم بهم پیام میدی  
که فکر می کنی که کی هستی تو فقط یه بچه فقیر بی صاحبی

می گفت که اگه بابام بفهمه زنده زنده آتیشت می زنه بدبخت  
و یکم دیگه سرش داد و قال کرد  
بعدم گذاشت رفت دقت که کردم فهمیدم نیما داداش نازنینه  
من جلو نرفتم

چون اگه دخالت می کردم

گفتم اول به شما بگم ببینم شما چی می گین  
اما تا اونجایی که من می دونم این پسر جونِ شرور  
فرنوشم لجباز و یه دندس

راستیتش من می ترسیدم به آقای پارسا ماجرا رو بگم گفتم شما  
بدونی بهتره من همه سعیمو می کنم که ماجرا رو حل....

دیگر حرف های سرمدی را نمی شنید

فقط بوقی متعدد درون مغزش پلی بک می شد

فهمیدن اینکه رنگ صورتش همانند گچ دیوار به خود گرفته  
سخت نبود

وای !!! و امان

امان

از روزهای آینده که

بوی خون می داد

بوی خون

وای از روزهای آینده

حس می کرد قرار است گذشته تکرار شود

وای!!!

دلش می خواست هر آنچه که نیرو در جان داشت جمع کند

و با سرعت پسرک را پیدا کنند

و با فریاد به او بگویند که

فرار کن فرار کن او تو را زنده نمی گذارد

وای به روزگار پسرک جوان و بیچاره کم عقل

می دانست غرور پسران نوجوان زیادی است

و دخترش دست بر روی جای حساسی گذاشته بود فقط خدا به

داد پسرک نوجوان برسد

فقط خدا کند پسرک کاری احمقانه به سرش نزند  
می دانست او در دنیا از خیانت بیشتر از همه چیز و همه کس  
بیزار بود

می دانست که خیانت کردن به او به منزله روشن کردن دکمه  
جنون او بود

در آن لحظه همه ی چیزی که می خواست  
این بود که پسرک به لطفی که او به خودش و خواهرش کرده  
بود بی لیاقتی نکند

وای به حال پسرک نیما  
که دست بر روی چه نقطه ای هم گذاشته بود  
فرنوش  
جان او بود

جانش

نمی داند که چگونه از روی صندلی دفتر بلند شد

چگونه با سرمدی خداحافظی سرسری کرد

و همچون انسان هایی که از درون ساختارشان ویران شده

از در بیرون زد

داشت تکرار می شد

بخدا که گذشته داشت تکرار می شد و او دیگر طاقت نداشت

نمی توانست

بغضی که از دیروز تاکنون نگه داشته بود

اکنون همچون آتش فشانی نیمه فعال منفجر شد

یادش نمی آید کی و چه زمان بر روی سکوی داخل حیاط

مدرسه آوار شد



می فهمید که آن سه مرد از آشفتگی اش آشفته و پریشان شدند  
که زود هر سه با فاصله کنارش قرار گرفتند

شاهین کنارش روی زانو خم شد

و با صدای رسایش که اکنون نگرانی هم درونش حس می شد  
پرسید

\_\_\_ خانم چیزی شده؟؟

اشک هایش همانند بلور های درخشان و قیمتی از گوشه  
چشمش به سرعت فرود می آمدند گویی که که با یکدیگر  
مسابقه گذاشته باشند

با صدایی که از گریه و بغض می لرزید هدیون وار گفت

\_\_\_ شاهین

وای شاهین بدبخت شدیم

بدبخت

میکششش

میکششش میدونم

شاهین

وای شاهین بدبخت شدیم بدبخت

میکششش میکششش میدونم

وای چیکارکنم من

شاهین چیکار کنم

سه نفرشان از حرف زدن های زن رئیسشان که پشت سر هم

تکرار می کرد چیزی نمی فهمیدند

درمانده نگاهی بین هم رد و بدل کردن

اشک های مظلومانه اش دل هر سه را آتش می زد

و کامشان را تلخ می ساخت

گریه کردن های این زن زیادی مظلومانه بود طوری که دل

سنگ را آب می کرد

شاهین زودتر از بقیه به خودش اومد و ازش پرسید

\_\_\_ چی شده خانوم؟؟؟

\_\_\_ میکشتش بخدا میکشتش

\_\_\_ پریمما

نفس در سینه هر چهار نفر حبس شد نه خود جرأت بالا بردن  
سرش را داشت

نه آن سه نفر جرئت برگشتن به طرف صدا را

\_داری گریه می کنی؟؟

نفس حبس شده در قفسه سینه ی همه ایشان آزاد شد  
به طرف دخترکش برگشت

گاهی از تشابه خیلی زیاد دخترش به او عصبانی میشد  
کلافه می شد از اینکه تنها چشمهایش همانند خودش است

و همه رفتار و کردار و گفتارِ دخترک همانند او بود انگار که  
که ورژن کوچکی از او را در قالبِ کوچک و مومنش جای کرده  
باشند

درست انگار که او روبه رویش ایستاده باشد  
که لحن جدی و شکاک می شود در هر چیزی که به خودش  
مربوط می شد

گارد می گرفت و عکس العمل سریعی نشان می داد ، صدایش  
بسیار جدی می شد

و تا سر از ماجرا در نمی آورد آرام نمی گرفت  
دخترکش هم با همان استایل و لحن ازش پرسیده بود که دارد  
گریه می کند

خیلی زود قطره های اشک روی صورتش را با گوشه پالتو  
خزدار طوسی رنگش گرفت  
و سعی کرد لبخندهای مهربانش را بر روی لب هایش بنشانند

\_\_ داشتی گریه میکردی؟؟

از دیوار دفاعی شاهین عبور کرد و خیلی زود کنارش روی  
سکو جا گرفت

\_\_ نه گریه چرا؟

همانند او اخم کرد

\_\_ منو میخوای گول بزنی

تو هر وقت چشات اشکی می شه

هم نوک دماغت قرمز میشه

هم سفیدیه چشمت

این هم یکی از بدی های پوست سفید و

چشم های میشی رنگش بود

\_\_\_ او مدم مو هامو درست کنم

که دستم رفت تو چشمم

تو چرا اینجایی؟؟

از اخم هایی که فرنوش بر روی چهره اش نشاند

فهمید که باز هم باری دیگر به خودش و همه ثابت کرده

که حتی نمی تواند یه دروغ ساده هم بگوید

دخترکش حرفهایش را باور نکرده

خُب از عوض کردن ناشیانه بحث هم معلوم بود

\_\_\_ مامان پری دوباره قلبت درد گرفت؟؟

ها؟؟؟

درد می کنه؟؟

از ناتوانی اش حرص می خورد که حتی

نمی تواند دروغ بگوید

هیچ وقت

همیشه دستش رو می شد

دخترکش زیادی بزرگتر از سنش می فهمید

زیادی

سرش را میان دستانش گرفت و با مهر و محبتی مادرانه روی

سرش را بوسید

\_\_\_ دختر قشنگ خوبم...!!

خوب



اخم و روی صورتش گویای این بود  
که خوبم را اصلاً باور نکرده لبخندی روی لبانش شکل گرفت  
امان از اینکه همه چیزش شبیه به او بود

امان

\_\_قرصاتو باید نیم ساعت پیش می خوردیشون!!

خوردیشون؟؟

\_\_ بچه خجالت بکش داری مادرتو باز خواست می کنی؟؟

صدای زنگ مدرسه بلند شد چندی نگذشت  
که دختر های جوان و نوجوان با نهایت کلاس و آرامش آرام  
آرام و با ظمانینه از دروازه های مدرسه بیرون می زدن

آخر هر چه نباشد دیگر همه آنها از آقازاده و اشراف زاده‌ها  
بودند

و به تبع به دور از ادب بود که بدوند

از روی سکو بلند شدن کوله پشتی فرنوش را گرفت  
که بر دارد

که خیلی زود شاهین از دستش گرفت

بازویه دخترش را گرفت

به سمت دروازه حرکت کردند

\_\_مامان خانوم شما قلبت ناراحته

من باید حواسم باشه،

بابا گفت هر جا که اون نبود من کنارت بودم همیشه حواسم بهت  
باشه

و ازت مراقبت کنم آخه شما قلبت درد می کنه

من باید از جون بابام مراقبت کنم دیگه یا نه؟؟

بُهِت از سخن های دخترکش باعث اُخمی بانمک بر روی چهره  
اش و پدیدار شدن

که باعث خنده محوی بر روی لبان آن سه مرد قوی هیکل شد

خیلی آرام و نمایشی نیشگون ریزی از بازوی فرنوش گرفت  
و از روی حرصی واقعی گفت

\_\_ ساکت شو .! ساکت شو بچه تو باید مواظب من باشی یا من  
خجالت نمیکشی

من مثلاً مادرتم

برای بار چندمه که بهت میگم اینجوری حرف نزن

فکر می کنی نمیدونم تو مدرسه برای خودت چه حکومتی راه  
انداختی

و همه رو کردی زیر دستت و به همه زور میگی

اینجا مدرسس نه امپراطوری

و اینایی که اینجا درس می خوانن دانش آموزن نه سربازای  
بابات

پریمه حرص می خورد از دست دخترش

که همانند او شده بود که از همان بچگی دوست داشت روی  
همه تسلط داشته باشد

و جز خودش کسی را نبیند

و فرنوشی که اصلا حواسش به مادرش نبود و حرف هایش  
نبود

با عصبانیت داشت به انطرف خیابان به پدر عسل دختر تازه  
وارد به مدرسه نگاه می‌کرد

که چگونه به مادر فرشته اش زل زده بود

بدون هیچ کنترلی بر روی خودش داشته باشد

آمد که خیز بردارد طرف آن مردِ کچلِ چاق

که با که دو بازویش توسط پریماسیر شد

\_\_\_ مگه با تو نیستم فرنوش

\_\_\_ نگاه چه جوری داره نگاهت میکنه مامان

ببین چه جوری داره نگات میکنه بی شرف

شالتو بکشی جلو همه موهات معلومه

شیطونه می گه تفنگ کمری شاهین ازش بگیرم و برم یه تو

مغزش خالی کنم مردتیکه بی ناموس

به چه جرعتی به تو زل زده

از حرص رو به انفجار بود

و دلیل اصلیش هم این بود که

همانند او رفتار می کرد

همانند او برایش یقه جر می داد

دلش نمی خواست فرنوش همانند او بی رحم شود همانند او

قاتا شود

نمی خواستت

با صدای مهبی از برخورد دو جسم سخت و محکم از پشت

سرش امد

قبض روح شد

وبالا رفتن ضربان قلبش را حس کرد

دیگر یادش رفت

که به حرف های دخترکش واکنش نشان دهد

وحشت زده

نگاهی ترسان و لرزان به پشت سرش کرد که ببیند که ماجرا  
از چه قرار است

حس کرد که شاهین و تیمش از شوک در آمده اند

جلوی مدرسه بسیار شلوغ بود

و باعث تصادف شده بود

باید زودتر آنجا را ترک می‌کردند

برگشت که دست فروش را بگیرد

که با جای خالی اش مواجه شد

حس می‌کرد ضربان قلبش سرعت گرفته

و روح در بدنش نیست

بدون چیزی گفتن به شاهین با عجله از دیوار دفاعی بیرون آمد

چشمی چرخاند

تا دخترکش را ببیند

که ناگهان متوجه دخترکش شد کسی دستی بر روی دهانش  
گذاشته

و او را کشان کشان دنبال خود می کشد

رنگش قطع به یقین پریده بود

و قلبش تیر میکشید

به سمت دخترش پا تند کرد

می دوید تا به پاره تنش برسد

با اینکه دویدن برایش خوب نبود

ولی مسئله فروش بود

فروش



فَرَنوشِ دَخْتَرَم

مَامانِ مَامانِ

چون فَرَنوشِ را می کشید

سرعتشان پایین می آمد

بخاطر همین زود بهشان نزدیک شد

دست دخترش را گرفت و به طرف خودش کشید

تمام زورش را می زد

که به طرف خود بکشدش

ولی جان بی جانان او کجا

و نیروی آن پسرک جوان کجا

آخر سر هم پسرک دید که وقتش دارد تلف می‌شود چاقوی

جیبی اش را درآورد محکم پشت دستش را زخمی کرد

که خون ازش فواره زد

دستش خونی شده بود

ولی اصلا نمی‌خواست

دستش را از دستِ از دخترش جدا کند

آخر سر هم پسرک وقتی وقت را تنگ دید با پا ضربه محکمی

به قفسه سینه اش وارد کرد

که دستش از دست فرئوش جدا شده

و روی کف آسفالت افتاد

پسرک جوان هم بدون تلف کردن

وقت دخترش را روی صندلی عقب پراید پرت کردو کنارش

نشست

صدای فریاد هایی که شاهین می زد برای ایستادن ماشین را  
می شنید

کسی که پشت فرمان بود

پایش را روی گاز گذاشت

و با سرعت از آنجا دور شد

رد شده شاهین کنارش را حس کرد

که می دوید تا به ماشین برسد

ولی دیر بود!

دیررر

دلش برای سه نفرشان هم تیر می کشید

آخر مجازات سختی در پیش رو داشت

طفلکی نه می توانست شلیک کند

نه می توانست دنبالشان برود

و من را اینجا تنها بگذارد

\*\*\*

نمی داند چه مدت اینجا

روبه روی مدرسه

روی اسفالت خیابان

همچون کسی که مال و زندگی اش را باخته

مانند آواره ها امیدی ندارد

نشسته بود و مظلومانه و بی صدا زار می زد

قلبش تیر میکشید

تیر های وحشتناک

حالت تهوع داشت و سرش گیج می رفت

می توانست بفهمد دستش زخمی عمیقی بر داشته بود

و سوز می داد و خون همینطور چکه می کرد  
اشک هایش پهنای صورتش را در بر گرفته بود  
نفس که می کشید قفسیه سینه اش تیر های ناجور می کشید  
متوجه بود که دو طرف خیابان را مردان درشت هیکل و قوی  
فُرق کرده بودند

و داشتند تمام دوربین های امنیتی انجا را بازرسی می کردند و  
منتظرِ فرمانی از او بودند

شاهین چند مرتبه است که به او نزدیک شده تا بلندش کند  
حتی آمبولانس هم خبر کرده بود برای پانسمان زخم ولی هر  
بار به او گفته بودم که تا او نیاید از روی جایم هم بلند نمی  
شوم

با اینکه از او بخاطر بحثِ دیشبمان ناراحت بودم ولی تنها  
خودش می توانست دخترش را پیدا کند  
از دور و برش هیچ چیزی نمی فهمید غرق در نگرانی هایش  
بود

گریه می کرد ، زار می زد ، هق هق می کرد

اگر بلایی بر سرش می امد چه ..

اگر زبانم لال مثل خودش چاقو بزنندش چه ..

اگر .اگر

در ازدحام فکر و ذهنش پژواک صدای پایش به گوش پریمما  
آشنا رسید

قدم های پر قدرت و مغروراش

محکم بودند

رعشه به جانت می انداخت  
طوری که زمین زیر پایش ملرزید  
می ترسید  
و در آخر تسلیم می شد

مگر می شد یادش برود مگر می شد بانگ پر قدرت گام هایش  
را از خاطرش برونند  
حسش می کرد  
حس می کرد دارد به سمت می آید  
سرش را کمی بلند کردم

کفش های مشکی برندش جلوی رویش قرار گرفت  
برند خودش  
برندی که تنها برای خاندان او بود

فقط او

روی زانو کنارم فرود آمد

به چشم های قیر رنگش نگاه کرد

سیاه ترین سیاه چاله ای که تا الان در عمرمش دیده بود

قرنیه ی چشمانش یک لایه نفوذ ناپذیری بود که

یک کوهستان همیشه برفی و یخبندان را در خودش جای داده

بود

در آن لحظه می توانستم قسم بخورم که شعله های پر قدرت

آتش در چشمانش

کوهستان یخی را در خود به آتش می کشاند.

درنگاهش می ببینم که آتش شعله

می کشد تا بسوزاند همه را



دید به والله که دیدم من

فکِ زاویه دارش از عصبانیت منقبض شده بود

رگ دستانش به هم گره کور خورده بود

از زور فشار به کبودی می زدند

سر تا پا سیاه پوشیدنش مرا می ترساند

به یاد دارد وقتی این گونه لباس می پوشید که می خواست

خون و خون ریزیه بزرگی به راه بیاندازد

با چشمانش از تارهای موهایم تا نوک پاهایم را اسکن می

کرد با تیر کشیدن یه هویی قلبم دستم را روی قلبم

گذاشتم کمی مالشش دادم

با صدایی که از درد و گریه زیاد می لرزید زمزمه کزرم

\_\_\_\_\_فرامرز

\_\_\_جون فرامرز

از میان فک مُنقبضش لب زده بود

این که گونه رفتار می کرد

بیشتر و بیشتر ترسناک می شد

قطره اشکِ درشتی همانند مرواریدِ گران بها از گوشه چشمِ

چپی ام فرود آمد

به یقین دیدم که

تا لحظه ای که اشک از چشمش تا روی دستش فرود بیاید

او رد آن قطره ی درشت را دنبال کرد

و به وضوح دید که گره میان ابروانش سِفت و محکم در بغل

یکدیگر تنیدند

دو طرف بازوانِ ظریفش را گرفت و در آغوش خود کشید

از روی زمین بلندش کرد و

به طرف تیم پزشکی سوق داد.

روی برانکادرِ روبه روی آمبولانس نشاندتش

و خودش زخم دستش را بررسی کرد

با مظلومیتی دل ضعفه اور از روی ترس و بیچارگی پشت سر

هم زود زود شروع به حرف زدن کرد:

\_\_\_ فرامرز فرنوش..

فرنوش...

دستش تو دستم بود...

تصادف شد..

یهو دیدم نیست رفتم دنبالش..

دستشو کشیدم طرف خودم ولی زورم نرسید یعنی جون توی تنم

نبود به خدا...

تقصیر من بود باید محکم می گرفتمش ...

باید سفت می گرفتمش ...

نباید ویش می کردم بچم ترسیده بود همش صدام میکرد...

پسره با پاش زد رو سینم دستم کنده شد افتادم...

از زور هق هق و گریه نفس کم آورده بود

فرامرز نتوانست بیشتر از این بی قراری زنش را تحمل کند

وتنگ او را در آغوش گرفت

پریمای از روی استیصال و درماندگی پیراهن تن او را در میچ

کوچک دستانش چنگ زد

فرامرز محکم تن لرزان و بی جان وجودش را در بغل خود

فشرد و در اعماق وجودش از تکرار رعب انگیز گذشته لرزی

از ری واهمه بر جانش افتاد

از عمق وجود از خدای پریمای التماس کرد که انچیزی که فکر

می کرد نباشد

برایش سخت بود در میان افرادش احساسش را نشان دهد ،  
اما...

به محض اینکه کمی آرام شد از او فاصله گرفت  
با اشاره اش دکتر به سرعت به کنارشان آمد برای پانسمان  
دست پریمه

\_ اریک

نعره زده بود

همانند همیشه تنها چیزی که خونسرد

مطلق او می گرفت دیدن گریه های زنش بود

این را عالم و آدم می دانستند

جنون سرتا سر او را فرا می گرفت

و همانند جگوارای درنده آماده دریدنش می کرد

\_\_\_ بله رئیس

\_\_\_ چیکار کردین

\_\_\_ رئیس کل منطقه را بستیم

هیچ هیچ بنی بشری بدون هماهنگی نمیتونه

نه وارد بشین و نه خارج

کل منطقه تو قُروق افرادمونه

همه چیز را کنترل

\_\_\_ دوربین رو چک کردین

\_\_\_ بله رئیس کنترل کردیم

دو نفرن دوتا پسر جوون

که با یک پراید سفید با شمار پلاک ... دزدی انجام دادن

با اینکه چهره‌هاشون نیمه پنهان بود

ولی طبق اثر انگشتی که روی دیوار اون طرف خیابون گذاشته  
بودن

که اینم در اثر انتظار برای تعطیلی مدرسه بود هویتشون رو  
فهمیدیم

راننده علی امینی نوجوان بیست ساله که پدرش مُرده و یه  
مادر معتاد داره که با دله دزدی و کلاشی خرجیشو در می یاره

و اونیکی هم نیما امیری یه تازه وارد که خودتون چند ماه پیش  
به عنوان نگهبان توی کارخونه انتخابش کردین

شاهین گفت:

\_ همون خواهر و برادر سه ماه پیش

کل بدنش به آبی یخ بست و نفس در سینه اش منقبض

شد قلبش دیوونه وار در زندان کوچکی قفسه

سینه اش خودزنی می کرد

و همواره سرگیجه و حالت تهوع به او امان نفس کشیدن نمی

داد

در آن هیاهو و خود درگیری بین اعضای بدنش شنید

میکشمشون

را که از میان دندان هایی که او به هم فشار می داد

\_ الان کجان؟؟ پیداشون کردین؟؟



\_ هنوز نه

ولی پیداشون می کنی...

به نظر نمی یاد از طرف کسی آمده باشن

\_ چی؟؟؟

اریک برای من دخترمو پیدا کن

برام بیارششششش

دیگر صدا های دور پرش را نمی شنید

فقط تصویر بود و تصویر بدون هیچ صوتی

می دید که او چند نفر را به زیر دست و پایش گرفته و تا می

تواند می زند

پریماس می کرد هر لحظه جان دادنِ خودش را می بیند

می بیند که روحش به پرواز در آمده

حتی حرکت های دست دکتر و پرستاران را حس نمی کرد

به مشقتی فریاد زد فرامرز

فریادی که بنظر خودش فریاد بود

حتی خودش هم نشنید بی جان شده بود

سست شده بود

و اندکی بعد دنیایی

که پیش چشمانش به سیاهی رنگ گرفت

بی قراری درونش را حس می کرد

حتی جو متشنج در دور و برش را هم حس می کرد

پچ پچ های گنگی را می شنید

حالت تهوع داشت و هر چند ثانیه یک بار قلبش تیرهای خفیفی

می کشید

\_\_ بانو به خدا که من میدونم قرارِ حموم خون را بیفته می  
دونم

\_\_ ساکت باش دختر ساکت باش

\_\_ اولین بار بود که دیدم

آقا ایجوری و اینقدر عصبانی و پریشونِ آقا شاهین و بچه ها  
رو تا می خورد زد  
من که سنکوپ کردم

\_\_ مگه با تو نیستم چند بار باید به تو خیره سر قانونای اینجارو  
یادآوری کنم  
چند دفعه

برو بیرون

کم بالا سر خانوم صحبت بی جا کن برو بیرون

با صدای در اتاق پلک هایش به آرامی از هم گشوده شدند

دستش سوز می داد و حس میکرد پانسمان شده

سر می به رگ دستش وصل بود

حس سنگینی می کرد

کمی گیج می زد ولی ثانیه نگذشت که اتفاق های ناگوارِ قبل از

بی هوش شدنش ،

همانند فیلم سینمایی بر روی پرده چشمانش جان گرفت

که به محض بیدار آوردنش اشک چشمانش را فرا گرفت چشم

اشک در چشمانم را بالا ببرد

\_ خانوم ..

خانوم تورو خدا

جان بانو گریه نکن

حُب فکر جماعت بی گناه پشت درو نمی کنی

فکر قلب خودتو آقارو بکن

من مطمئنم آقا تو کمترین زمان فرنوش خانوم رو پیدا میکنه

اصلا کی جرئت میکنه بلایی سر خانم بیاره

خدای نکرده

از روی تخت بلند شد

سرم از دستش کنده شد

جریان خون را روی پوستش حس می کرد

\_\_بانو تورو خدا بهش بگو بیاد باید باهش حرف بزنم

بگو بیاد

بگو

\_\_باشه باشه بشین دخترم می گم بیاد تو آرام باش

هر چه سعی در کنترل کردن خود داشت وضع بدتر می شد و  
اشک هایش با شدت بیشتری راه خودشان را پیدا می کردند

\_\_بانو...

بانو بگو فرامرز بیاد باید ببینمش ...

وای بچم بچم ...

از روی تخت آمد که بلند شود که چشمانم سیاهی رفت و با  
صورت روی زمین افتاد

اینگار که درد صورتش فرصتی بود برای هق زدن بیشتر  
بانو بیچاره انگاری که با افتادن بانویش از ترس روح از بدنش  
پر کشید

پریمه زار می زد

زار

زیر لب هزیون وار تکرار می کرد

\_\_وای بانو فرنوش..

چیکار کنم بچم خد...

آمد که از روی زمین بلند شود دوبار افتاد

بانو به طرفش دوید و دستش را محکم گرفت

در اتاق با صدای بدی محکم به دیوار اصابت کرد

\_ بانو برو بیرون

صدای عصبی و خشنش نشان دهنده طوفانی طوفانی در راه بود.

بانو می دانست که اعتراض درباره این موضوع یعنی مرگ حتی او که از اول بچگی دایه اش بود

بانو که از در بیرون رفت در اتاق را به هم کوفت که شانه های پریمه از صدایش پرید

و اشکها و هق هق هایش بدتر اوج گرفت

با صدایی دورگه که از روی عصبانیت و سردی شده بود گفت

\_ گریه نکن



همین گفته حالش را بدتر کرد

قدم تند تر کرد سمتش

روبه یش پایین تخت زانو زد دو طرف بازویش را گرفت و

همچون بچه های لجوج با صدای بلند تکرار کرد

گریه نکن ..

گریه نکن بهت می گم ...

مگه با تو نیستم که می گم گریه نکن ،

کاری نکن یه شهر رو به تو بره بکشم

کاری با من نکن که بخاطر

قطره قطره اشکی که از چشمت اومده

و چکه چکه خونی که از دست دادی

و قلبی که تو سینت تیر کشیده

آدم ببیندم به رگبار

او همیشه اینگونه بود نگرانی هایش هم بوی خون و  
خونریزی می داد

پریمه می دانست که از دیدن اشک هایش، دردهایش و غصه  
هایش جان می دهد و عذاب سختی را تحمل می کند  
ولی سعی دارد باز هم مثل همیشه فقط با داد زدن  
و تهدید کند که هم او را آرام کند هم خودش را

\_ فرامرز

دستانش را گرفت و بر روی قفسه سینه اش نهاد  
درست روی قلب بی قرارش

\_ ببین داره میترکه

دارم جون میدم که اگه مثل من

مثل اون دفعه اذیتش کنن و بزنتش چی..

که اگه بکشنش چی..

که اگه خدایی نکرده

لال بمیرم

پسرِ نیما مثل پیمان حماقت کنه از روی لجبازی به فرنوش

تجاوز کنه چ....

انگاری که بر روی قلبِ فرامرز گدازه آتش نهاده باشند از

روی زانوانش پرید مانند جنون زده گان ...

انگاری که بر روی قلبش گدازه آتش نهاده باشند از روی

زانوانش پرید مانند جنون زدگان ...

نعره‌هایی از سرِ شوریدگی سر داد .

هولناک و ترسناک .

همانند مجانین پارچ آبی را که بر روی میز کنارش بود را  
برداشت و بر روی دیوار روبه رویش خرد خاکشیر کرد .

از صدای وحشتناک برخورد آن جسم شیشه ای با دیوار،  
که در اتاق با نعره های او گم شده بود ،  
دستش را محکم روی گوشش فشار داد .

ولی این کار هم باعث نمی شد،

که فریاد های بلند و بی امان جگوار دنده و بی رحم درون  
مردش کمتر شود .

\_\_ غلط کرده ، نابود می کنم تخم جن\*\*یی رو به خانوادم دست  
بزنه .

همین که جرعت کرد وارد حریم خصوصی من بشه، مجازاتش  
اینکه سلاخیش کنم .

بعدشم تیکه های بدنشو بدم سگای ولگردِ توی جوب بخورن .

دیگه بخواد همچین غلطی کنه که به بچه من ،

پاره تنم تعرض کنه هفت نسل قبل و بعدش رو میسوزونم.

به والله که داشت سخته می کرد این مرد .

می خواست نزدیکش برود

می خواست مثل همیشه مرهمی باشد بر روی زخم های

چرکین عفونت کرده اش.

که هر وقت سر باز می کرد آتش می زد هر کس که دور

اطرافش بود.

ولی نمی توانست ، نه آنکه نخواهد نه جانش را داشت و نه

تونش را.

بی جان در همان نزدیکی تخت افتاده بود و قلبش تیر می کشید.

پریمه نزدیک شدنش را حس کرد .

سرش را بلند کرد با چشمانی اشک آلود او نگاه می کرد.

تیله های قیر رنگش در دو کاسه خون غوطه ور بود .

یخ بندان ،

تاریکی مطلق ،

بی رحمی جگر پاره کنی

که در چشمانش ، کنار یکدیگر و دست به دست یکدیگر می

رقصیدند .

بشدت هولناک و ترسناک بود .

پریمه به آنی تمام تنش یخ بست ،

می دانست که این سه حس که در نگاهش پایکوبی می کنند،

می توان کنار هم جهانی را به آتش بکشند.

هولناک و ترسناک ،

و واای به روزی که در این مرد این همه هولناکی و ترسناکی  
جمع شود .

تقصیر تو !!!

همش تقصیرتویه پریمه،

آرامش من تویی ، روح روان زندگی من توی،

ولی همش با اون اشکات و گریه هات دلمو خون می کنی.

نمیزاری خونسردیمو حفظ کنم

همش تقصیر توی پریمما

تو

خودت می دونی من تو حالت عادی با دیدن گریه های تو  
جنون می گیرم ،

دیگه چه برسه به الان که دو تا بچه ری\*قو

بی پدر دخترمو ،

جونمو ،

همخونمو دزدیدن

چشمانش کدر شده بودند ، لحن صدایش کوهستانی یخ زده

بود

درون پریمماه را به مرزی یخ زدگی رسانده بود.

جنون وار دو طرف بازویش را گرفته بود و تکان می داد.

\_گریه نکن !!



گریه نکن، آگه یه دفعه قلبت بگیره من چه کار کنم؟؟

من چه غلطی کنم بی تو؟؟؟

با من کاری نکن که مثل آدم‌های دیوونه ،

دوره بیفتم تو این شهر که هر کی اشکتو درآورده بودو بکشم

فهمیدی یا نه؟؟

گریه نکن گفتمت!!

الان منو بدبخت می کنی

پریمه نمی دانست تهدید وحشتناکش کارساز بود

یا حال جنون دارش

که جلوی اشک چشمانش

را گرفت.

فرامرز دست انداختن زیر گردن و زانوهایش

و در آغوشِ امن و اعتیاد اورش آن جسم بی جان و عزیز کرده  
را جای داد.

از روی زمین سرد بلندش کرد روی سطح نرم و لطیف تخت  
آرام درازش کرد

پتو را روی بدنش کشید . بوسه آرام و پرحسی اما طولانی بر  
روی لب های جان و جهانش گذاشت ،

همین بوسه کوچک آرامشی به رگ و ریشه اش وارد می کرد  
که می توانست یک کوه را جابه جا کند

و آیا چه کسی می دانست این مرد جان می داد برای این  
آرامش!!!

فرامرز با خود فکر کرد همه اشتباه می کنند که می گویند بی  
رحم تر از او نیست،

اگر از او بپرسند می گوید بی رحم تر از این فرشته معصوم در  
دنیا به چشم ندیده.

عجیب درد و اشکش همانند سرطان به جان سلول به سلول  
مغزش می افتد ، و درد عظیمی را به او می داد  
دردی عجیبی که عوارضی همچون عصبی شدنش تا حد مرگ  
و یه ناراحتی کم سابقه او را داشت

که همین باعث می شد که تا ساعت ها از درد به خود پیچد و  
به اطرافیانش صدمه وارد می کرد .

ازش فاصله گرفت آمد که بلند شود دست های ظریف و نرم و  
کوچک عزیزکش پیچک وار به دور مچ دست بزرگ و مردانه  
اش پیچید .

فرامرز!!!

\_\_\_ جووون فرامرز

\_\_\_ بچم؟

\_\_\_ امشب تو بغلته جون پریما قسم

کتر وقتی جانش را قسم می خورد ولی وای به روزی که قسم  
میخورد.

آسمان به زمین می آمد، زمین به آسمان می رفت،

قوی که داده بود را انجام می داد

پریماه کمی خیالش راحت شد، پلک چشمانی که به شدت می  
سوخت را

روی هم قرارش داد.

بوسه ای دیگر بر روی پیشانی اش حس کرد طولانی تر و عمیق تر

لب های او روی پیشانی اش بود که پریمه گفت:

\_فرامرز جون پریمه نیما رو دیدی نکشی ها خوب؟؟\_

چشم بسته می توانستد ببیند که خونسرد و ترسناک قد راست کرده و به کنج اتاق زل زده .

سرش را کمی کج کرد و همانند وقت هایی که در حال نقش نقشه کشیدن است لب زد :

\_امکان ندارده ، غیر ممکنه

چشمانش را باز کرد و در چشمان او نگاه کرد .

هنوز هم مچ دست او در دستش بود

فشار اندکی به دستش وارد کرد .

\_\_\_ گناه دارده به خدا

نازنین خودش تک و تنهاس.

فقط همین داداش داره.

بچس نمی فهمه ، نادونه تو ببخش

خب اصلا می خوام کتکش بزن یا تنبیهش کن

ولی نزار ...

\_\_\_ تو تویه این قضیه دخالت نکن .

من خودم چه جوری اون بچه ری\*قو بی صفتِ نمک به حروم

رو خلاص کنم

\_\_\_ گناه داره!!

مرواریدی درشت از گوشه چشمش رها شد و در خرمن  
موهایش ناپدید.

\_ نازنین گناه داره تنهاس ، مثل اون موقع های من به خاطر  
من رحم کن خب؟؟؟

\_ تو به این چیزا کار نداشته باش استراحت کن.

و باز هم لب های گرمی که پیشانیه پریمه را طواف داد.

از پریمه جدا شد چند ثانیه به چهره زیبای الهه زیبای درون  
تختش که مال خودش بود فقط خودش.

نگاه کرد و آرامش گرفت ، نگاه کرد و قدرت گرفت ، نگاه کرد  
و نگاه کرد.

حال او بود و قدرت جزیش

و اکنون می توانست دنیایی را به جنجال بکشد

ویران کند .

آباد کند .

ازش جدا شد به طرف در اتاق حرکت کرد

هنگامی که می خواست از در خارج شود رو به پریمما کرد و  
گفت :

پریمماه وای به حالت وای به حالت اگر بشینی و دوباره گریه  
کنی .

وای به حالت!!!

و در را پشت سرش به هم کوبید .

با اینکه منع کرده بود گریه کردنش را ،

ولی دوباره قطره اشکی درشت

از بین چشمان درشت میشی رنگش راه خود را پیدا کرد و در  
خرمن موهای زیبایش ناپدید شد .



از حالت درازکش خارج شد . روی تخت نشست پاهای خوش  
تراش و زیبایش را از روی تخت آویزان کرد و با کشیدن یک  
نفس عمیق با کمک دیوار از روی تخت بلند شد .

طرف سرویس بهداشتی اتاق حرکت کرد.

باید وضو می گرفت باید دعا می کرد ، دعا می خواند باید از  
خدایش دختر کش را سالم و سلامت میخواست نه از این  
جماعت خونخوار.

هنوزم قلب و زخم دستش چند ثانیه یکبار ،

با تیرکشیدن های دردناک اعلام وجود می کرد.

همین که میخواست در دستشویی را باز کند دو تقه به در  
خورد و بلافاصله در باز شد .

و با وارد شدنش موجی از ابهت و قدرت بود که در اتاق با  
انعکاس می شد.

دو قدم محکم برا داشت و وارد اتاق دلمره شد.

مثل او قدم برمیداشت محکم ، زمین تکان دهنده ، پرقدرت و پر  
از اعتماد به نفس.

این زن میانسال دست کمی از همان جماعت خونخوار و قوی  
نداشت .

حتی شاید هم از آن ها وحشتناک تر .

به زور دو قدم به سمت آن زن کت دامن پوش ،

با آن عصای نایاب و ارزشمند موروثی با آن چشمان یخ زده و  
مغرور برداشت

هر چه خود را کنترل کرده بود که گریه نکند ،

که ناله و زاری نکنند ،

که فغان سر ندهد

با دیدن این زن عجیب ، ترسناک و بسیار مُتکی پنه شد

با بغض و مظلومیت جگر سوز از بین لبان لرزانش گفت:

فرخ بانو!!!

نام زن روبرویش را با ناله گفته بود  
آمد که قدم به سویش بردارد روی زمین افتاد  
انگار که دل بی قرارش با همین ضربه کوچک  
بهانه ای پیدا کرد برای با قدرت هرچه تمام گریستن

حتی فرخ بانو هم تاب و توان دیدن  
مظلومیت و معصومیت جگرسوز، سنگ آب کن  
عزیز کرده برادرش را نداشت.

پشت سر هم بی صدا گوله گوله اشک میریخت بی صدا می‌کرد  
به سمت فرشته بی طاقت و مرارت دیده وسط اتاق حرکت کرد  
روبه رویش بر روی زانوان خود نشست

بازوانش را در دست گرفت

\_عروس آروم باش

آروم.

صدای محکم و استوار و برازنده

با کمی تن صدایی مردانه .

بازوانش را جلو کشید در بغلش در آغوش خود این مَلِک محنت

کشیده را جای داد

+وای فرخ جون حالا چیکار کنم

بچه بیچاره من

یعنی الان حالش خوبه ، ادیتش نمیکنن  
غذا خورده ، وای بلایی س...

- عروس گفتم تو آرام باش

الان باید مثل همیشه آرامش فرامرز باشی  
باید مثل همیشه آرامش کنی

اینجا نشستن ناله و زاری کردن که چیزی درس نمی شه  
واسه قلبت بده

تو زن فرامرزی

میدونی زن فرامرز بودن یعنی چی

+ فرخ بانو اگه یه وقت این پسر مثل پیمان ما نادونی کرد چی؟

- عروس مادر نزاایده کسی همچین غلطی با خانواده من بکنه

فرامرز امشب برات پیداش میکنه  
امشب تو بغل خودت ، صبح می کنه  
حالا اینقدر گریه نکن دردونه،  
فرامرز بیاد و ببینه قیر و قال رامیندازه.

فرخ از جای خود برخاست  
پریمه را هم به همراه خود بلند کرد.  
\_ دیگه گریه نکن..

امشب دوباره صدای خنده های بلند و قشنگت برادر زادم توی  
خونه میپیچه..

تو هم نه دیگه گریه کن، نه به چیز دیگه ای فکر کن.. قلبت  
ناخوش میشه..

به راستی که اینگار گریستن مظلومانش، قلب این خواهر و  
برادر بی رحم را به درد می آورد..

فرخ بانو هم مانند او در به روز احساساتش , عملکرد  
ضعیفی داشت.

قلبش بیشتر از پیش تیر میکشید، اما شهادت اظهارش را  
نداشت.

حاضر بود قلبش تیر بکشد اما دکتر خسروی به بالینش نیاید تا  
با یکی از آن مسکن های قوی اش  
او را تا مدتی در عالم بی خبری و بخواب ببرد ,  
تا اوضاع آرام شود.

نمیخواست خود اینجا غافل از همه جا در عالم ناهوشیاری به  
سر ببرد آن وقت دخترکش در چنگال گرگ به سر ببرد..

فرخ بانو اندکی ماند و به شرفش قسم خورد که فرنوش را  
برایش پیدا میکند  
وانگاه تنهایش گذاشت..

زن عجیبی بود.. به یاد دارد اولین باری که این شیر زن را دیده بود اولین چیزی که در ذهنش درخشید ابهتش بود..  
منش و بزرگی که در وجودش داشت , او را قدرتمند و نفوذناپذیر می کرد.

درست است که اصلاً نمی تواند مهربان باشد و دوست داشتن خود را ثابت کند.

درست است , انکار نمی کرد.

اما از ته قلبم او را دوست داشتم .

قدرتمند و استوار بود

تکیه گاهی بسیار بسیار محکم

همیشه هوایم را داشته و در هر مرحله از زندگی ام بعد از فرامرز فرخ بانو بوده.

با ابهت خود همچون مادری پشتم و کنارم راهنمایم کرده



هیچ وقت به یاد ندارم که همچون خواهر شوهر رفتار کرده باشد.

اسطوره زندگی‌ام بود .

از روی تخت بلند شد.

تیمم کرد...

بر روی جانماز یادگاری مادرش نماز خواند...

قرآن خواند، دعا کرد، نذر کرد.

حالش خیلی بهتر شده بود.

همیشه این گونه بود حرف زدن با خدای خود آرامش می‌کرد.

دیگر قلبش تیر نمی‌کشید ..

زخم دستش سوزن نمی‌داد...

و افکار مالیخولیایی اش به جان روح و روانش نمی‌افتادند.

انگاری که آنها هم عقب نشینی کرده بودند

در اتاق را باز کرد، کسی درون راهرو نبود

و به شدت زیادی سکوت حکمفرمایی می‌کرد.

عمارت ۴ طبقه داشت طبقه چهارم کاملاً مجزا بود  
به طرف آشپزخانه رفت.

بدون روشن کردن هالوژن ها , از درون یخچال بزرگ  
آبمیوه طبیعی پرتقال را که بانو برایش آب گرفته بود بیرون  
کشید .

اندکی از آن را درون لیوان بزرگ ریخت .

طراحی این طبقه به گونه ای بود که در آسانسور دقیقاً  
روبه روی آشپزخانه باز می شد.

و اعداد روی صفحه لمسی آسانسور نشان میداد که کسی  
درونش دارد به بالا می آید

۱

۲

۳

۴

همان گونه که لیوان درون دستش بود و از مایع درون آن  
می نوشید و می پایی ببیند کیست.

شاید بانو باشد حتماً می خواهد بیاید و به او سر بزند.

همه جا تاریک بود و بالاخره ایستاد

و درش باز شد

و بوم

فرامرز درحالتی که همه لباس هایش درون تنش خونی بود  
فرنوش را در آغوش گرفته بود و به طرف اتاق های سمت چپ  
خود حرکت می کرد .

قدرت تکلم خود را از دست داده بود

حتی نمی توانست فریاد بزند چه برسد به گریه و زاری

ایستاد

می دانم که وجودم را حس کرد امکان نداشت در مکانی من  
نفس بکشم و او باشد و نفهمد.

حسم می‌کرد،

وجودم را.

آرام به طرفم چرخید می توانم حس کنم که ترسیده

از رنگ روی ترسیده.

دیگر قلبم تیر نمی‌کشید..

اصلاً ضربان قلبم را حس نمی‌کردم

انگاری که نبض زدن و پمپاژ کردن را از یاد برده باشد تمام

دست و پایم می‌لرزید

لیوان از میان دستان سست شده‌اش رها شد

و به هزاران تکه ریز و درشت تقسیم شد

انگاری که قلبش را انداخته باشند

پری هیچ اتفاقی نیفتاده

جونِ پری من، حالش خوبه فقط خواب گوش می‌...

با سیاه شدن چشمانم و نعره ای بلند فرامرز دنیای ویران  
شده تیره و تار شد.

دهانش کویری برهوت ، بدنم خشک خشک

حس میکردم مدت زیادی است که در عالم سیاه و زشت  
کاووس ، دور و بر خود چرخیده و عذاب کشیده است.

بعد از تلاش‌های چند باره ناموفق بالاخره پلک هایش را از هم  
جدا کرد

تنها کلمه ناخودآگاهی که به زبان آورد

فرامرز بود

که اصلاً حتی فکر نکنم آوایی تولید کرده باشد مجدداً با نهایت  
جانی که در بدن داشت نامش را صدا زد

فرامرز

حس کرد که از کنار پنجره بزرگ و سراسری اتاق سایه ای به  
ظرفش با گام های بلند آمد

خودش بود

حجم عظیم از هاله عطر تنش با تمام قوا به ظرفش حمله  
کردند

\_جون فرامرز

\_آب

بدون سخنی لیوان آب را در نزدیکی دهانش قرار داد کمی از  
محتوایش را نوشید

\_فرامرز فرنوش و بیدار کن باید بره مدرس...\_

با به یاد آوردن بلای آسمانی قبل از به هوش رفتنش آب درون  
گلویش پرید و سرفه امان نفس کشید را از او برید

از صورت گرفته با حرص شدید غرید

\_فرنوش حالش خوبه الانم خوابه

\_اون خون چ...\_

هیچی نبود بسه دیگه

بسه ..

به زور ضربان قلبتو کنترل کردن نزدیک بود سخته کنی  
میفهمی سخته

الان سه روزه تو حالت بیهوشی گذروندی من دیگه نمیتونم  
تحمل کنم میفهمی من دیگه طاقت ندارم

این مدت تو جهنم بودم

جهنم

می فهمی

کمکم کن برم دخترمو ببینم

الان فعلا همیشه استراحت کن

آنقدر که همیشه نازش را می کشید و مهربان با پریمما صحبت  
می کرد برای پریمما این تندهایش خیلی گران تمام می شد

با بغض خانه خراب کن کنش

و چانه لرزانش لب زد

\_فرامرز

فرامرز به یکباره از جا جهید

\_ چرا بغض می کنی ها؟؟؟

الان چرا بغض کردی

بهت می‌گم حالت خوب نیست

می گم نزدیک بود دیگه تو این دنیای کوفتی نباشی

می گم ممکن بود دیگه من فلک زده نتونم ببینمت ، ببوسمت ،

بغلت کنم نزدیک بود من و اون بچه بیچاره رو تنها بزاری

می فهمی؟

تو این فاجعه رو درک می کنی؟ یا نه؟



فرامرز لحظه به لحظه تن صدایش بالاتر و درجه عصبانیتش  
بیشتر می شد.

به ناگه تمام خشمش فرو خواست و به جایش یک خود داری  
ترسناک وجودش را فرا گرفت

\_میدونم چیکار کنم

میدونم

دیگه به حرفت گوش نمیدم

دیگه برام نظرت مهم نیست پریمه

تا هفته دیگه عمل پیوندت باید انجام بشه

اجازه نمی دم همینجوری وایسی

+نمیخوام عمل ک...

-مگه دست توئه؟

مگه دست توئه ها؟

مگه برام کاری داره ببرمت ؟

میتونم بدون دردسر بیهوشت کنم تا لندن اونجا هم یه راست  
بری زیر تیغ

وقتی به هوش بیاید ۱۲ ساعت از عملتم گذشته حالتم خوبه  
خوبه

\_فرامرز اگه این کارو کنی نمی بخشمت

به خدا نمی بخشمت

-حاضریم تا آخر عمرم باهام قهر باشی و نبخشیم

ولی کنارم باشی

فایده نداشت مجبور بود از استراتژی جنگ استفاده کند دستش

را روی قلبش قرار داد و مصلحتی ناله از درد کرد

فرامرز هول زده و نگران به سمتش خیز برداشت

چی شد؟ درد داری؟

الان زنگ میزنم دکتر بیاد

آروم باش آروم الان میگم بیادش

غلط کردم

گریه نکن دیگه

نفس فرامرز

باشه؟؟

پریمه همانطور که با چشمان اشک آلودش درون چشمان

ترسیداش زل زده بود

سرش را به نشانه فهمیدن تکان داد

حداقل این قلب نیم سوز بعضی جاها به دردش می خورد

\*\*

آخرین سلام نمازش را خواند

فرنوش کنارش نشسته بر روی زمین به او می نگریست

درست مثل او

او هم همین گونه بود

امکان نداشت نماز بخواند

او خانه باشد تا از اول تا آخر نمازش در کنارش ننشیند

هر بار در کنارش می نشست به صورتش نگاه می کرد به ذکر

هایش گوش میداد و هر بار با شیفتگی خواصی تمام اعمالش

را زیر نظر می گرفت

به چهره و تن سالم دخترکش نگاه کرد و با لبخند زیبایش رو

به او گفت:

\_\_بیا اینجا ببینم

فرنوش انگاری که فقط منتظر همین باشد به سمتش خیز

برداشت و سرش را بر روی پایش نهاد

دستهایش را درون خرمن پرپشت و زیبای تک دخترش به  
قصد نوازش فرو کرد

مامان

\_جان مامان

\_من مطمئنم تو واقعاً یه فرشته ای

گنگ به دختر کش نگاه کرد

دخترک اینبار با ممارستِ بیشتری در کلامش تکرار کرد

\_آره واقعاً بابا راست میگه توی فرشته‌ای

فریمه شگفت زده پرسید :

\_بابا گفت

\_فقط بابا که نمیگه که

همه میگن همه

عمه فرخ، شاهین، دایی‌ها بانو

همه

بابا میگه حاضرم میلیارد میلیارد خرج کنم که فقط ظهرا و شبا  
وقتی تو نماز میخونی ، پیام کنارت بشینم و فقط نگاهت کنم  
راست میگه انگاری که از صورتت نور میزنه بیرون

مامان پری من خیلی خیلی دوست دارم

اگه تو یه روز نباشی ما همه میمیریم

همون از غصه داغون میشی تو این سه روز هر کاری می  
کردم نتونستم درس بخونم ، ورزش کنم غذا بخورم

تمرکز نداشتم

همش ناراحت بودم

مامان من دیدم که بابا یواشکی اون شب بالای سرت گریه کرد  
اصلا نمیتونست نفس بکشه

تو این چن روز همش بالا سرت بود

اون نگات میکرد و غصه میخورد به زور عمه و من یه چیزی  
می خورد .

مامان باور می کنی عمه گریه کرد من خودم دیدم

دیروز صبح تو اتاق بالا سرت گریه می کرد  
همه تو خونه حالشون بد بود  
بابا همش رو همه داد می زد  
شاهینو خیلی بد کتک زد با بانو بحث کرد  
عمه ایقدر با خدمه واسه اینکه حواستون به تو نبود دعوا کرد  
که نگو  
اینگاری که جهنم بود.  
جهنم

معلم دینی مون میگه خدا کسایی که دوست دارن زودتر میبیره  
کاش میشد خدا تو را به ما ببخشد کاش  
آنچنان از بغض دخترکش و حرفهایش متاثر شده بود  
که حد نداشت آغوش تنگ مادرش  
درون چشمان خودش نیز اشک حلقه زده بود

زود دخترکش را بلند کرد

حریص و محتاج در آغوش گرم و بی جان و نحیفش جای داد

بغض چرا می کنی فرنوشم قربونت بشه پریمای من اینجام هیچ  
جا نمیرم مطمئن باش من که دلم نمیاد دختر خوشگلم ول کنه  
برم دلم میاد

بغض دخترک در آغوش تنگ مادرش به بدترین حالت ممکن  
شکست

فرنوش به تندی از آغوشش فاصله گرفت و قطره اشک های  
بزرگ چند تا چند تا از چشمانش سرازیر شد

\_\_مامان چرا حرف بابا رو گوش نمیدی

مامان تو رو خدا برو عمل کن من به بابا قول دادم مراقبت باشم  
حواسم بهت باشه اگه تو نباشی من دیگه چیکار کنم ما چیکار  
کنیم بدون ت...



پریمای حق سخن گفتن به او را نداد  
وبا حالی زار اشک های دخترش را گرفت

+من همینجام هیچ جا هم نمیرم  
الانم فقط می خوام برم خونه داداش خسرو  
اگرتوهم دلت میخوای همراه بیا میرم یه دوری میزنیم حاله  
عوض میشه باشه فرنوشم

\_باشه مامان

\_آفرین برو آماده شو

فرنوش چند بوسه محکم و پشت سر هم بر روی گونه اش  
کاشت و بایک باشه کوتاه اتاق را ترک کرد

از دیشب تا به الان که به هوش آمده بود به زور خودش با عضلات گرفته از روی تخت پایین آمده بود و راه رفته بود به زور و اجبار غذا خورده بود ، با فرخ بانو صحبت کرده بود از نیما و خواهرش پرسیده بود و در آخر نیز شب را در بغل فرامرز ، فرنوش را در آغوش گرفته و شمگاه خود رابه بامداد رسانیده بود .

\*\*\*

به دنبال موبایل خود برای اطلاع از رفتنش به او درون کیفش می گشت

در حالی که داخل کیفش را چک می کرد از پله های ورودیه جلوی عمارت پایین آمد

خودش حاضر و آماده لباس پوشیده بود و اکنون درون حیاط منتظر فرنوش بود کسی را جلوی خود حس کرد بالاخره کنکاش کردنش را به اتمام رساند و سربلند کرد که به فرد و روبه رو به روی خود بنگرد

افرا کاشانی تک دختر سیاوش کاشانی تحصیلکرده دکترای  
حقوق از دانشگاهی خارج از کشور  
زیبایی و لوندی ذاتی اش زبانزد خاص و عام بوده دختر یکی  
از بزرگان تشکیلات او بود

در بیشتر مهمانی‌ها مهم میدیدش البته از علاقه وافرش به  
شوهرش هم بی اطلاع نبود  
یک کت و شلوار سفید و طوسی برنند به تن کرده بود و یک  
اور بلند طوسی هم روی شانه هایش بود  
با هزار ناز و غمزه عینک مارکش را از روی صورتش  
برداشت

\_\_سلام خانوم

\*\*\*\*\*

فروردین ۱۱ سال پیش

شیراز

دانای کل

تعجب، عصبانیت و افتخار احساسات متفاوت و متضادی بودند  
که در آن لحظه داشت

وسط عروسی پسر عمویش

بد شانس‌ی ار این بیشتر که رئیس بیمارستانی که درونش کار  
می کرد به او زنگ بزند و تندتند برایش از یک زایمان زود  
هنگام یکی از افراد گردن کلفت ایران خبر بدهد

و از او بخواهد که با بیشترین سرعت عمل خودش را برساند  
آن قدر که از آن فرد مهم گفته بود که هم تعجب کرده بود  
هم از به جا ماندن از عروسی عصبانی بود و هم به خودش  
افتخار می‌کرد برای اینکه انقدر کارش خوب است.

وقتی که داشت در اتاق پرو تالار تند تند مانتو اش را روی  
لباسش می‌انداخت تلفن موبایل دوباره به صدا درآمد  
شماره خیلی عجیب و غریبی روی اسکرین موبایلش افتاده  
بود با تردید و استرس تماسش را وصل کرد

دکتر الناز مشفق؟

بله خودم هستم

جلو در ورودی تالار منتظرتون هستیم هر چه زودتر باید بریم  
بیمارستان پس عجله کنید

و بدون گفتن چیزی قطع کرد وضعیت دیگر داشت خیلی ترسناک می شد.

رئیس بیمارستان به او زنگ زد اطمینان داد که هر چه می گویند گوش دهد و جانش را در خطر نیندازد با عجله و بی توجه به پرسش های مادرش از عروسی بیرون زد.

ورودی تالار یک بنز مشکی رنگ منتظرش بود و به محض اینکه نزدیک شد در صندلی عقب توسط مردی که کنار در بود باز شد

بدون حرفی او اشاره کردند که بنشینید دروغ چرا ترس و اضطراب کم کم در وجودش رخنه می کرد با تردید درون ماشین نشست .

ماشین با سرعت هر چه تمام تر به طرف بیمارستان نزدیک  
می شد در طول راه هر چه سوال کرد و با وقتی رسیدیم  
خودتان متوجه می شوید پاسخ دادن

نزدیک بیمارستان تمام خیابان ها را بسته بودند نیروهای  
اطلاعات دور تا دوره منطقه را پوشش داده بودند  
کسی اجازه ورود و خروج را بون مجوز نداشت تا در حیاط  
بیمارستان ده یا شاید دوازده ایست برای بازرسی را گذرانده  
بودند .

تا برسند قدم به قدم نیروهای اطلاعات و مردان درشت هیکل و  
خشن با کت و شلوار مشکی مانور می دادند

می توانست قسم بخورد که یک سوسک فاضلابی هم نمی  
توانست بدون عبور نامه از این دیوار امنیتی عبور کند  
با ایستادن اتومبیل از آن پیاده شد و به طرف ورودی  
بیمارستان رفت

از حیرت زبانش بند آمده بود

نمی دانست چه طوری خود را به در اصلی رساند

به محض باز شدن درب برقی ورودی بیمارستان مردانی ستبر  
و هیکل دارو مسلح جلوی هر دری مانند مجسمه ای هوشیار  
ایستاده بود.

۱۴ سال بود در برلین زندگی کرده بود ، درس خوانده بود  
پس تشخیص مرد خارجی از ایران را می توانست به سادگی  
انجام دهد.

خشن همچون سنگ ، بی تحرک ، به حالت آماده باش ایستاده  
بودند و با چشمانشان زیر نظرش گرفته بودند  
حس می کرد تا فلج شدن اش از روی حیرت و ترس چیزی  
نمانده.



از درو برویش پسری جوان و هیکلی و جذاب از پیچ  
راهروی سمت چپ پدیدار شد

در آن بدبختی نمی دانست چرا انقدر جذبش شده بود  
خیلی با اقتدار و پر ابهت به طرفشان آمد و با لحنی خشن  
خونسرد پرسید :

الناز مشفق

انقدر خنگ بازی از خود در آورد که مرد بار دیگه سوالش را  
تکرار کرد . تنها جوابی که توانست می دهد بله بود که با تکان  
دادن سرش انجام داد  
همراه من بیا پسرک تنها جوابی بود که شنیده بود

\*\*\*

با ذهنی مشغول در اتاقش داشت لباس مجلسی اش را در می  
آورد تا رو پوشش را بپوشد

خیلی دلش می خواست بداند آن گردن کلفت چه کسی بود که  
اینگونه از آن منطقه محافظت می کردند .

چه چهره مهم سیاسی زنش می خواست بزاید

که دو طبقه از بیمارستان را کامل خالی کرده بودند و کل  
بیمارستان در استحفاظ نیروهای امنیت بود.

در فکر های خود به سر می برد که سمیرا سرپرستار بخش  
وارد اتاق شد

\_ خانم دکتر

\_ سمیرا

سمیرا چه خوب شد که اومدی حرف بزن

اینجا چه خبره ؟

چی میخوان ؟

کی هستن ؟

تند تند از او سوال می پرسید و اجازه سخن گفتن به او را نمی داد

وای خان دکترو نمیدونی چه قیامتی بود اینجا

قیامت

نیم ساعت پیش یه گردان گردن کلفت ریختن اینجا  
جیغ , داد عربده

باورنمیکنی خانوم دکترو

شهردار, فرماندار همه اینجا بودن وای اینو بگو پروفیسور  
نادر ملکی میشناسیش که

(فکر نمی کرد که کسی در دنیای پزشکی باشد و آن اسطوره  
را نشناسد . پروفیسور نادر ملکی فوق تخصص قلب و عروق  
فارغ التحصیل دانشگاه هارورد آمریکا ) بنده خدا از فرودگاه  
داشته میرفته پیش بچه هاش گرفتنش آوردنش

هییعیع دکترو شکوهی بنده خدا تولد نوش بوده و به زور

آوردنش

باورش نمی شد از تعجب نمی دانست چه کند فیروزه شکوهی  
فوق تخصص زنان زایمان از امپریال کالج لندن افتخار او در  
دانشگاه .

هم همسرشته و هم همشهری بودند اصلاً او به خاطر علاقه  
زیادی که به شکوهی داشت تخصص خود را در زنان و زایمان  
گرفت

دکتر

دکتر علوی بدبختو از توی خواب گرفتن آوردن  
(مهسا علوی موفق ترین دکتر در زمینه بیهوشی در  
بیمارستانشان بود دختر و خیلی خوب و منظمی بود)  
وای خانم دکتر دلم برای زن می سوزه انگاری که دزدیدنش  
اون بنده خدا هم از ترس کیسه آبش پاره شده  
۷ ماهه باید بچه هاش به دنیا بیان.

یه الم شنگه ای اینجا بود شوهر نعره می زد بیا و ببین  
فکر کنم آقای افخمی رئیس بیمارستان از ترس یک سوم شد

خان دک...

دکتر الناز مشفق هرچه سریعتر اتاق عمل

+ وای من اومدم شما رو صدا بزنم خودم موندگار شدم

با صدای در به خودشان لرزیدند

خانم مشفق عجله کنید

صدای همان مرد جذاب بود بدون وقت کشی از اتاق بیرون زد

پسرک جذاب جلویش حرکت می کرد و سمیرا هم پشت سرش

در طول راه روی طویل بیمارستان تا اتاق عمل سمیرا وضعیت

مریضو برام توضیح داد

نام: پریمما

نام خانوادگی: سلیمانی

سن: ۲۲

نوع بیماری: وضع حمل

وضعیت: وخیم

با تعجب به اطلاعات کمی که شنیده بود فکر کرد

تمام شد

همین

با نگاهش از سمیرا پرسید او هم به نشانه ندانستن سرش را

تکان داد

یعنی داستان انقدر خطرناک بود که باید تا این حد امنیتی پیش

بروند

نمی دانست از این شرایط بترسد یا خوشحال و مفتخر باشد

همکاری بسیار باشکوه با اسطوره‌های زندگی‌اش چقدر منتظر

احقاق این رویا بود

پشت اتاق عمل ایستاده و چند نفس عمیق کشید خیرگی نگاه

مردک جذاب و دلربای کنارش دستپاچه اش می کردن

او این کار را انجام می داد

با سر بلندی از پیشش بر می آمد

کارت عضویتش را بر روی دستگاه گذاشت بعد از اسکن کردن

اطلاعاتش با روشن شدن نوری سبز رنگ در اتوماتیک باز شد

از همان اول بخش نعرهای بلند مردی را به طور کاملاً واضح

می شنید

بانگ بر می کشید از بی عرضگی پرسنل بیمارستان از نحوه

عملکردشان

این چه طرزشه زن من الان نیم ساعت که داره درد میکشه

یه لشکر آدمو برای معرکه تو این اتاق و به صف نکردم

که مثل بی سوادهای مفت خور فقط به من نگاه کنم

ده یالا یه کاری بکنید

+ آقای محترم من دارم بهت میگم که شرایط خانوم شما فرق  
میکنه رگهای قلبش از روی شک عصبی و ضربه محکم تنگ  
شدن کوچیکترین اشتباهی  
باعث از دست دادن بیمار می...

+ساکت باش

از دست دادن دیگه چه گوفتیه

اگر بلایی سرش بیاد اگر تار موی از سرش کم بشه

همه تونو تو همین بیمارستان می بندم به تخت و در عرض

یک ساعت کل ساختمون رو میارم پایین

اونوقت شما بمونید و دفتر دستکتون

درست صحبت کنید آقا



همه این ملت و از توی مکانی برداشتین آوردین الان دارین  
همه رو تهدید به مرگ می کنید

+ساکت...+

ساکت به جای اینکه حرف بزنی یه کاری بکن  
زن و بچه من تلف شدن

\_وضعیت زن شما مساعد نیست به خاطر شوکه وحشتناکی که  
بهش وارد شده قلبش اختلال درست کرده هر لحظه امکان داره  
بین بچه هاتون و خانومتون یکی...\_

\_زنم ..\_

زنمو نجات بدید بدون خودش بچه رو می خوام چیکار

+بسیار خوب ما باید سزارینشون کنیم

**هر کاری می کنی فقط زود تر**

**آرام بدون جلب توجه خیلی آرام خود را بین بقیه جا کرد هر لحظه می ترسید مرتیکه عصبانی بفهمد و به او بپرد**

**درون بزرگترین اتاق عمل بیمارستان بودند**

**چشمی می توانست حدس بزند ۱۰ یا ۱۲ تا پزشک درون اتاق ترسید، خشک مانند مجسمه ایستاده بودند**

**و از ترس کلامی بر زبان نمی آوردند . تنها پروفیسور بود که با آن مرد بی تربیت و ترسناک بحث می کرد همه تند تند دست به کار شدند**

**هر کس با ترس و دستانی لرزان چیزی را آماده عمل می کرد زیر چشمی می دید که مرد کنار تخت زنش بر روی زانو خم شده با چنان جنونی به او خیره شده**

موها و ابرو سیاه پرپشت ، چشمانی سیاه تر، پوستی سفید  
و قد و قامتی بلند و عضله ای و صد البته اعصابی داغون چیز  
هایی بود که الناز در آن چند ثانیه زود و پر استرس به مرد  
دقت کرده بود .

به بهانه چیزی لرزان و ترسان به تخت نزدیک شد تا زنک را  
ببیند

در عمرش همچین چیزی را به چشم دیده بود با آنکه چشمانش  
بسته بود و رنگ و رویش پریده  
اما زیبایی اش افسانه ای بود

مات و مبهوت شده همینطور به زن نگاه می کرد  
چرا اینقدر زیبا جلوه می کرد انگاری که حورییه بهشتی مریض  
شده باشد بارنگی پدیده بر روی تخت بر خوابی عمی...

با صدای مبهم برخورد بیکس ( ظرفی جهت نگهداری گازهای  
استریل)

با کف زمین همچون سگته ای ها دستی بر روی قلب بیقرارش  
نهاد و چشمانش را محکم به هم فشار داد

از ترس در ذهنش برای خود فاتحه خواند

حدس اینکه همه به او زل زده بودند کار سختی نبود

سکوت هولناکی درون اتاق حاکم بود

\_\_حواست کجاست؟؟؟

مردک عصبانی از هم گسیخته شد

نعره کمش بود چیزی فراتر از آن

از صدای داده بلندش شانه های همه حاضرین پرید

چرا اینقدر داد میزد؟؟؟

چرا انقدر ترسناک بود؟؟؟

چرااااا؟؟؟

انقدر وحشت‌زده بود که عذرخواهی هم نمی‌توانست بکند

\_ حواست کجاست ???

بی‌عرضه‌یه کاری رو ن...

-فرامرز

چهره بیمناک مرد عصبانی با همین یک کلمه مملو از لرز و

درد زیبای خفته بر روی تخت

تبدیل به یک مرد بچاره‌مشوش و پریشان شد

فرشته‌رنگ پریده با صدای مملو از درد نجاتش داده بود

قسم می‌خورد آگه اسمش را نمی‌خواند مردک عصبانی قابلیت

کشتنش را داشت

مرد با سرعت در کنار زنش بر روی زمین زانو زد و دستان  
ظریفش را درون دستان بزرگ خود جای داد

جان فرامر

سلام

امید دارم که تا اینجای رمانم ارزش لذت برده باشید .

این دومین تجربه من از نوشتن بود .

سختترین قسمتش , نوشتن خلاصه بود آخه به نوعی ویتترین کارت به حساب می یاد نوشتن خلاصه کار اشتباهی از نظر من چون امکان نداره فراز و نشیب های زیبای داستانو تو دو پاراگراف جا داد.

نوشتن خیلی کار سختیه . یه بار باید فکر کنی بار دیگه باید روی کاغذ بنویسی , بار دیگرش تاپیش کنی , از دوباره ویرایش باز نگریش کنی .

حداقلش برای من که خیلی سخته . من تصمیم گرفتم در اضافی مبلغ کمی این رمانو در خدمت شما بزارم .  
برای خریدن رمان به آیدی تلگرامی زیر پیام برین.

**mahshidhajizadeh3883@**

اینم یه هدیه از طرف من

۱۳ سال پیش

با حالی خوب و خوشحال پلاستیک های بزرگ و پر از لوازم  
طراحی و نقاشی را که خریده بود با خود حمل می کرد

این خیابان بسیار شلوغ بود

اگر تا چند کوچه آن طرف تر را پیاده راه می رفت آن وقت  
خیلی سریعتر و راحتتر می توانست منتظر راننده اش باشد تا  
دنبالش بیاید

بدون آنکه در ترافیک بمانند

با وارد شدن به کوچه مورد نظرش از آن خیابان

شلوغی سر و صدا ماشین ها خیلی کم شد

راه کمی مانده بود تا مکان مورد نظرش فقط باید یک جا می

ایستاد تا به راننده خبر بدهد



همانطور که از خرید زیادش خرسند بود و با سبکبالی زیاد از  
پیاده رویش لذت می برد

داد و فریاد از کوچه بن بست سمت چپش توجه‌اش را جلب  
کرد با کنجکاوی دقیق و فراوان به طرف همه‌ای که جذبش  
کرده بود حرکت کرد

دو مرد هیکلی که به جان یکدیگر افتاده بودند و تا جا داشت  
یک دیگر را می زدند

جنجال میان دو نفر اوج گرفت

پریمای برق چاقو را در دست یکی از مردان دید

هینی از روی ترس کشید و ناباور به آنها خیره شد

مرد چاقو به دست خیلی ناگهانی چاقو را در پهلوی مرد  
دیگری فرو کرد و کیف درون دست مرد دیگر را به زور کشید  
و به سرعت پا به فرار نهاد

با نزدیک شدن مرد به پریمه ناخودآگاه مشماهای درون  
دستش بر روی زمین سقوط کردند مات برده کنار دیوار کز  
کرد و دستانش را بر روی لبانش گذاشت  
مرد بی اهمیت به او با سرعت از کوچه فرار کرد  
با ناله های از سر درد مرد مشوش و بی قرار به سمت او  
رفت

**\_ آقا !!!**

**آقا حالتون خوبه؟؟؟**

مرد بی آنکه نگاهش کند یا جوابش را بدهد  
دست خود را بر روی زخمش گذشته بود و سرش را بر دیوار  
و پشت تکیه داده بود  
و چشمان خود را بسته بود  
پریمه کنارش بر روی زانو نشست

\_وای

درد می کنه؟؟

خیلی درد می کنه ???

بزارین نگاش کنم

مرد با صدای بی حال و بم گفت:

\_خوبم

+کجا خوبین

رنگ به رو ندارین که

وای داره خیلی خون میاد

چرا اجازه ندادین کیفیتون بیره

این روزا دزدا یه چاقو خیلی خیلی تیز دارن که اگه بهشون

پول ندی زخمیت میکنن

داداش دختر همسایه مون...

پریمه همانطور تند و پشت سر هم هر چه دربارہ دزد و چاقو  
کش ها شنیده بود حرف میزد

مرد خسته رفته رفته از وراجی های دخترک بی اعصاب و بی  
طاقت تر می شد چشمان خود را باز کرد  
\_میگم خو....

همین که خواست جمله اش را کامل کند حرف درون دهانش  
ماسید

زیبایی صورت دخترک او را از خود بیخود کرد  
لب های غنچه ای صورتی رنگ کوچک , پوست سفید  
و بی آرایش, چشمان ..

نظیر چنین چشمانی را در عمرش ندیده بود

مژگانِ بلندِ مشکی رنگِ فر خورده اش، قاب بسیار زیبا و  
برازنده ای برای چشمانِ کهربایی رنگش بود .

در زندگی اش همچین چیزی ندیده بود

دخترک درون صورت خود به شکل فاحشی یک عالم  
معصومیت و بی آرایش در کنار زیبایی خیره کننده اش داشت

دخترک همانطور صحبت می کرد و همانطور به چشمانش خیره  
شده بود

دیگر حتی درد پهلویش را از یاد برده بود

\_\_ آقا آقا

با شورفه های بلند و پر از نگرانی دخترک از ژرفای تسکین  
دهنده چشمانِ زیبایش به خود آمد

پایان

۱۴۰۰/۱۲/۱